

سرگرمی یا درس

تا حالا فکر کرده‌ای با رشد نوآموز چه کارهایی می‌توانی انجام دهی؟
حتماً مثل خیلی از بزرگ‌ترها می‌گویی: می‌توان لغات مشکل آن را درآورد و
دیکته نوشت! یا حتی از مطالب آن سؤال درآورد و امتحان داد! یا مثل خیلی از
کتاب‌های درسی، پرسش‌های گوناگونی از آن طرح کرد؛ حفظ کرد و یاد گرفت.
اما من با خودم فکر کردم ای کاش آن را ورق بزنی! عکس‌هایش را خوب تماشا
کنی و هر صفحه را که پسندیدی، بخوانی و لذت ببری. شاید بعضی
صفحه‌ها برای درست کردن روزنامه دیواری مناسب باشد.

○ با استفاده از بعضی نقاشی‌ها و عکس‌ها هم
می‌توانی داستان‌های جدیدی بسازی. ○ کتاب‌های
معرفی شده را تهیه کنی و با چیزهای جدیدتری
آشنا شوی. ○ پایان بعضی داستان‌ها را
خودت تغییر دهی. ○ به عنوان لطیفه‌ها توجّه
کنی و خودت لطیفه بسازی. ○ جدول و کاردستی
درست کنی...

من فکر می‌کنم با این مجله می‌توانی خودت را
حسابی سرگرم کنی. تو چه‌طور؟ فکر می‌کنی
رشد نوآموز می‌تواند سرگرمی خوبی برای
تو باشد؟

مطمئن باش اگر سرگرمی خوبی برای
تو باشد، حتماً از آن درس‌های خوبی
هم خواهی گرفت.

افسانه موسوی گرمارودی

● تصویرگر: هدا حدادی





○ نیلوفر مالک
○ تصویرگر: سحر حقگو

وقتی من کوچک بودم

ماه اسفند بود. من و مامان داشتیم خانه را برای عید نوروز تمیز می کردیم. زنگ زدند. بابابزرگم بود. او برای من یک درخت کوچک آورده بود. خوش حال شدم و گفتم: «وای چه درخت کوچولویی!»

بابابزرگ گفت: «این یک نهال است.»

بابابزرگ نهال را در باغچه کاشت و به آن آب داد. بعد به من گفت: «تو باید از نهالت نگه داری کنی تا بزرگ شود، شکوفه کند و میوه بدهد.»

گفتم: «خیالتان راحت باشد. نمی گذارم هیچ کس به میوه هایش دست بزند.»

بابابزرگ خندید و گفت: «نگه داری یعنی این که به موقع به آن آب بدهی، نگذاری کسی شاخه اش را بشکند، شکوفه هایش را بچیند یا روی تنه اش چیزی

بنویسد. اما میوه های آن فقط مال تو نیست. یادت باشد سهم دیگران را هم به آن ها بدهی.»

آن زمان من کوچک بودم و معنی حرف های بابابزرگ را نفهمیدم. اما حالا بزرگ شده ام. نهال من هم بزرگ شده است. یک درخت بزرگ با شاخه های زیاد که هر سال میوه های خوش مزه می دهد. میوه های آن را هم ما می خوریم، هم به همسایه ها و آشناهایمان می دهیم. بعضی از آن ها خوراک پرنده ها می شوند و بعضی خوراک حشره ها. با این حال شاخه های درخت من، باز هم پر از میوه های آبدار و خوش مزه می شود.

آمد به دنیا
یک شعله‌ی ناز
مامان او نفت
بابای او گاز

کوته قد بود
این شعله، اوّل
حالا ولی هست
هم قدّ مشعل

او رفته الان
توی المپیک
گرم دویدن
با مشعلی شیک

شعله‌ی ورزشکار

○ حسین تولایی ○ تصویرگر: سید میثم موسوی



نچم دیو، م



تصویرگر: علی ہاشمی شہرکی
لڑا جعفری

ملاقه و دیگ



یکی بود، یکی نبود. یک خانم دیو بود که عاشق دیگ و ملاقه بود. شب که آدم‌ها می‌خوابیدند، خانم دیو می‌آمد ملاقه و دیگ‌هایشان را برمی‌داشت و با خودش می‌برد. صبح که آدم‌ها بیدار می‌شدند، می‌دیدند باز هم از ملاقه و دیگ‌هایشان کم شده.

یک شب، آدم‌ها گفتند: «این طوری که بی‌ملاقه و دیگ می‌شویم؛ چه طوری غذا بپزیم؟» آن‌ها تصمیم گرفتند بروند سراغ دیو. رفتند و رفتند تا تپه‌ی سبز. از آن‌جا به کوه بلند و از کوه بلند به درخت سپیدار رسیدند. از سپیدار، بالا رفتند و از ابرِ اوّل به ابرِ دوم پریدند. روی ابر سوم یک قصر دیدند. از توی قصر صدای جیغ و ویغ می‌آمد. آدم‌ها از پنجره، یواشکی توی قصر را نگاه کردند. آن‌جا یک عالمه ملاقه و دیگ دیدند. رفتند ملاقه و دیگ‌هایشان را بردارند که دادام دودوم، صدای پا شنیدند. همان‌جا پشت پنجره قایم شدند. خانم دیو آمد و بارام بورومب، با ملاقه‌ها روی دیگ‌ها کوبید. از هر سوراخ سنبه‌ی قصر، بچه دیوی جیغ و ویغ کنان درآمد. بچه دیوها ریختند وسط قصر و بالا و پایین پریدند. آدم‌ها گفتند: «بیچاره خانم دیو! با این همه بچه، چه کار می‌کند؟!»

خانم دیو به هر کدام از بچه دیوها یک ملاقه و دیگ داد تا بازی کنند. آن‌ها هم آن‌قدر با ملاقه به دیگ‌ها زدند که هر کدام یک طرف ولو شدند و خُر خُرشان هوا رفت. خانم دیو، با پیش‌بندش، عرق‌هایش را پاک کرد و گفت: «آخیش! بالاخره خوابیدند، حالا می‌توانم به کارهایم برسَم.» اما از خستگی افتاد و همان‌جا خوابش برد.

آدم‌ها آه کشیدند و گفتند: «طفلی خانم دیو! باید فکری به حالش کرد.» ظهر که شد، خانم دیو با جیغ و ویغ بچه دیوها از خواب پرید. آن‌ها با هم دعوا می‌کردند. داد زد: «ای داد خوابم برد! کارهایم ماند. حالا چه کار کنم؟» اما از پنجره که بیرون را دید، خوش‌حال شد. از خوش‌حالی، جیغ کشید. توی آسمان پر بود از ابر. روی ابرها هم پر بود از طبل و دُهل*. پشت در قصر هم پر بود از چوب‌های کوتاه و بلند. خانم دیو از خوش‌حالی بیرون پرید. دوتا از چوب‌ها را برداشت و از این ابر به آن ابر پرید. بارام بورومب، با چوب‌ها روی طبل و دهل‌ها کوبید. بچه دیوها از قصر ریختند بیرون. هر کدام دوتا چوب برداشتند و بارام بورومب، راه انداختند. خانم دیو تا دید که بچه دیوها بازی می‌کنند، رفت و قصر را یک خانه‌تکانی حسابی کرد. فردا صبح، آدم‌ها که بیدار شدند، دیدند ملاقه و دیگ‌ها سر جایشان است. آدم‌ها شاد و شنگول شدند. رفتند توی آشپزخانه‌ها تا با بارام بورومب باران، غذا بپزند.

*دُهل: طبل کوچک

شیرین مثل کتاب



نام: دیو کوچولو و بچه آدم

نویسنده: عزت‌اله الوندی

تصویرگر: علی نامور

ناشر: نشر قو

بچه می گوید: «شما دیو هستید، نه؟»

دیو کوچولو می گوید: «و شما بچه ای آدم؟»

هر دو سرشان را تکان می دهند. دیو می گوید: «من از تو نمی ترسم. حتی اگر

خیال داشته باشی مرا بخوری.»

بچه می گوید: «من هم نمی ترسم. من فقط از لولو می ترسم.»

دیو می گوید: «لولو؟ لولو که وجود ندارد...»



آیا تو هم از دیو و لولو می ترسی؟ فکر می کنی دیوها چه شکلی اند؟ تا به حال فکر کرده ای بچه دیوها چه سرگرمی هایی دارند؟ کتاب «دیو کوچولو و بچه آدم» نوشته ای تخیلی است که تو را با یکی از این دیوها آشنا می کند. این کتاب را می توانی با تماس به شماره تلفن ۰۲۱-۸۸۸۹۹۶۸۰ تهیه کنی.



نام: کلوچه های خدا

نویسنده و تصویرگر: کِلِر ژوبرت

ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

... خرس کوچولو از خواب بیدار شد و سر از لانه اش بیرون آورد. به اطراف نگاه

کرد و با شگفتی فریاد زد: «وای خدا جان! چه قدر این جا را قشنگ کرده ای!»

خرس کوچولو سرش را خاراند و از خود پرسید: «چه طور برای این همه قشنگی

از خدا تشکر کنم؟» ...

کتاب «کلوچه های خدا» ماجرای خرس کوچولویی است که به خاطر آفریدن

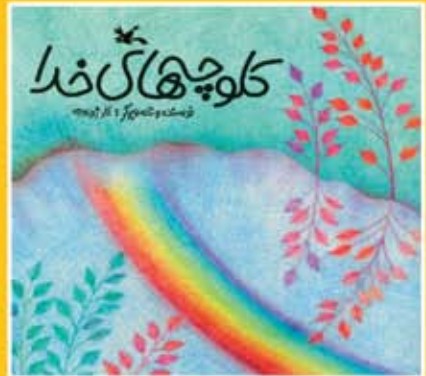
همه ی چیزهای خوب دنیا می خواهد از خدا تشکر کند. اما نمی داند چگونه!

شما چه طور؟ آیا تا به حال به این فکر کرده اید که از خدا به خاطر همه ی نعمت هایش تشکر کنید؟ خرس کوچولو تصمیم

گرفت برای خدا کلوچه بپزد آن وقت ...

برای تهیه ی این کتاب می توانی با شماره ۰۲۱-۸۸۹۶۲۹۷۲ و ۰۲۱-۸۸۷۹۶۴۱۱۵ کانون پرورش فکری کودکان و

نوجوانان تماس بگیری.



مسابقه

قابل توجه ی بچه های کتاب خوان:

آیا می دانید تا این شماره ی مجله (شماره ی ۶) چند کتاب به شما معرفی کرده ایم؟

آیا آن ها را تهیه کرده ای؟ خوانده ای؟ لذت برده ای؟

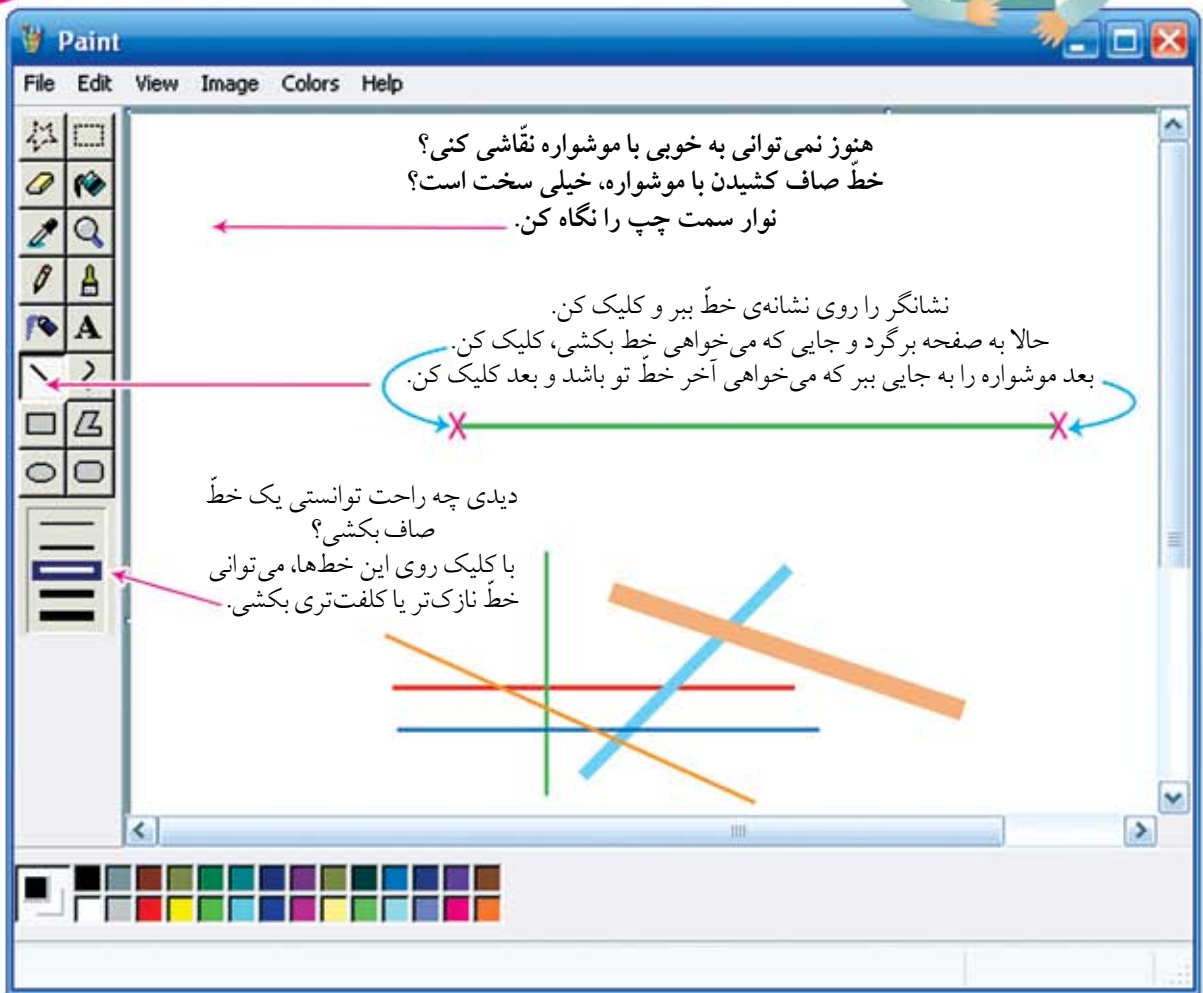
از میان این کتاب ها که تا این شماره معرفی شده، سه کتاب را انتخاب کن، بخوان و خلاصه کن.

اگر خلاصهات را برای ما بفرستی، به سه نفر که بهترین خلاصه ها را فرستاده اند هدیه می دهیم:

۱. نفراول: یک دوربین عکاسی دیجیتال ۲. نفردوم: یک دوچرخه ۳. نفر سوم: یک اسکوتر

به نفرات بعدی هم که در این مسابقه شرکت می کنند، محصولات فرهنگی جایزه می دهیم.

منتظر خلاصه کتاب های شما هستیم.



عکس‌های زیبای من

تا به حال با دوربین‌های جدید عکس گرفته‌ای؟ به دوربین‌های امروزی دوربین‌های «دیجیتال» می‌گویند. با این دوربین‌ها، عکس‌ها و فیلم‌هایی می‌توانی بگیری که روی رایانه ریخته می‌شوند. بعد تو می‌توانی مثل یک آلبوم، عکس‌ها را روی رایانه ببینی. یک کارت کوچک روی دوربین‌ها قرار دارد که با کمک آن، می‌توانی چیزهایی را که می‌خواهی از روی دوربین به رایانه انتقال بدهی. اسم این کارت کوچک، «کارت حافظه» است. این کارت‌های کوچک در وسایلی مثل دوربین‌های عکاسی دیجیتال، دوربین‌های فیلم‌برداری دیجیتال، تلفن‌های همراه و... قرار می‌گیرند. بنابراین اندازه‌های این‌ها متفاوت است. کارت‌ها اطلاعاتی مثل عکس و فیلم و... را در خودشان ذخیره می‌کنند. با قرار دادن این کارت‌های کوچک در دستگاهی به نام کارت‌خوان که به راحتی به رایانه وصل می‌شود، می‌توانی اطلاعات روی آن را به رایانه منتقل کنی. یا اطلاعاتی را از روی رایانه برداری و به یک رایانه‌ی دیگر انتقال بدهی.



فلش مموری

کارت حافظه

دوربین دیجیتال



آزمایش کنید



● عبدالهادی عمرانی
● تصویرگر: علیرضا اسدی

امروز وقتی در آشپزخانه از مادرم پرسیدم چه غذایی داریم؟ او جواب داد: «لوبیا پلو».

لوبیا - پلو؛ یعنی دو نوع دانه‌ی گیاه. از مادرم چند نوع متفاوت از دانه‌ها را گرفتم و با دقت به آن‌ها نگاه کردم. چه قدر با هم فرق داشتند. من هم فرق‌های آن‌ها را یادداشت کردم. شما هم امتحان کنید. بدون این‌که از کسی کمک بگیرید، به تفاوت‌ها یا به شباهت‌های دانه‌ها توجه کنید و آن‌ها را یادداشت کنید.

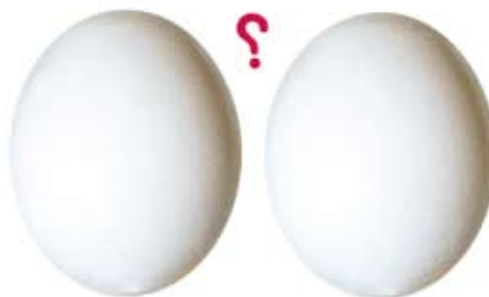
الف) تفاوت‌ها:

..... ۱ ۲ ۳ ۴

ب) شباهت‌ها:

..... ۱ ۲ ۳ ۴

دیشب، شام تخم‌مرغ خوردیم. با خودم فکر کردم چه چیزی داخل تخم‌مرغ است که جوجه می‌شود؟ بعد از شام تصمیم گرفتم حدس‌های متفاوت خود را نقاشی کنم. دوست دارید شما هم در این تخم‌مرغ‌ها حدس خودتان را بکشید؟... اگر حدس‌هایتان بیشتر از این بود، چندتا تخم‌مرغ هم خودتان بکشید.



گل‌های کیلویی

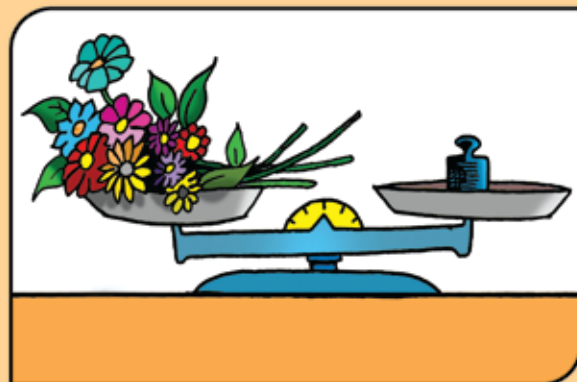
- فریبا کوهستانی
- تصویرگر: سام سلماسی

۳. چند تا آدم می کشم و پاهایشان را با سیم می بندم. آن‌ها ناراحت می شوند و جیغ می کشند. می ترسم و سیم‌ها را از پاهایشان باز می کنم.

۴. به گل‌های نقاشی‌ام می گویم: «هروقت شما را دسته‌ای کردند داد بزنید.»
آقای گل فروش صدای گل‌ها را نمی شنود.
به گل‌ها می گویم: «فرار کنید». برای آن‌ها یک مزرعه می کشم.

۵. آقای گل فروش به دنبال گل‌ها می گردد.
دفترم را می بندم که او گل‌ها را پیدا نکند.

۱. یک مغازه‌ی گل فروشی می کشم.



۲. چندتا گل را روی ترازو می گذارم.
بابا می گوید: «گل‌ها را کیلویی نمی فروشند. مردم گل‌ها را دسته‌ای یا شاخه‌ای می خرند.»
می پرسم دسته‌ای یعنی چه جوری؟!
می گوید: «چند شاخه گل را پهلوی همدیگر می گذارند و با سیم می بندند.»

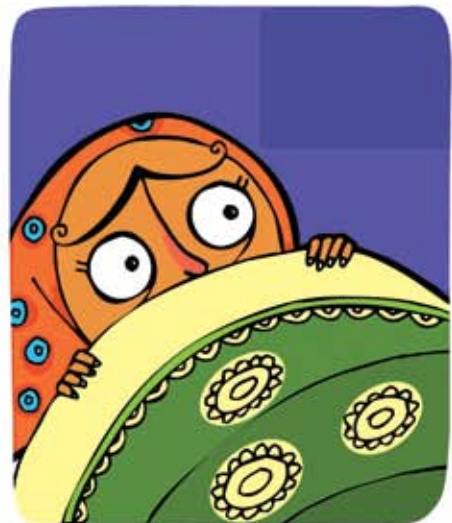
توضیح: دوست خوب من! نقاشی‌های قشنگ تو، تصاویر این داستان را کامل می کند.
نقاشی‌هایت را برای ما بفرست تا به بهترین‌ها جایزه بدهیم.



۱. نصف شب بود. توی اتاق خوابیده بودم. ناگهان چشمم به سایه‌ی یک آدم بزرگ افتاد که در گوشه‌ی اتاق دیگر ایستاده بود!



۳. خودم را آهسته آهسته، به طرف اتاق پدر بزرگ رساندم.



۲. از ترس زبانم بند آمد. آن سایه ایستاده بود و داشت مرا نگاه می کرد. گاهی هم تکان می خورد!



۵. پدر بزرگ نیمه خواب از جایش بلند شد و نشست.



۴. پدر بزرگم را آهسته صدا زدم.



۷. ناگهان پدر بزرگ با عصا به طرف آن هیولای دزد حمله کرد.



۶. پدر بزرگ خیلی شجاع بود. او کسی نبود که بگذارد دزد به خانه اش بیاید!



۹. تازه فهمیدیم که من در تاریکی، اشتباه کرده ام و چوب لباسی را به جای یک آدم دزد گرفته ام.



۸. وقتی که چراغ را روشن کردیم، منظره ی عجیبی دیدیم!



۱۱. پدر بزرگ عصایش را برداشت و آهسته از اتاق بیرون رفت.



۱۰. اما به هر حال پدر بزرگ من، یک قهرمان ترس بود!

جوراب‌ها

نویسنده و تصویرگر: هدا حدادی

مادر تا تلفن،
پدر تا ماشین،
دل‌هایمان تند می‌زد.
من با روبان برگشتم،
مادر با لبخند،
پدر با میوه.
روبان را دور سبزه بستم،
دور تُنگ ماهی‌ها،
دور سبد میوه‌ها،
و تگه‌ای، دور موهایم.
پرنده پاهایش خواب رفته بود.
جیک بلندی زد.
تا جوراب‌ها دویدم.
آن‌ها را از طناب کشیدم و توی نوک پرنده،
یک آب‌نبات زرد گذاشتم.
پرنده، مکیدن بلد نبود.
آن را درسته قورت داد و در حالی که پاهایش
تا نمی‌شدند، لقلق‌زنان پرید و دور شد.
یک تگه روبان دور خورشید بستم.
هر دومان خوشگل شدیم.
جوراب‌ها را یکی‌یکی پوشیدم.
یک پرنده روی میچ چیم بود،
یک پرنده روی میچ راستم.
مادر صدایم کرد.
پدر قرآن را آورد.
پول‌ها لای قرآن قایم شدند.

صبح زود، آب در لوله‌ها دوید.
چشم‌هایم را باز کردم.
جوراب‌های بلند و صورتی من روی طناب
تاب خوردند.
باد تندی آمد.
پرنده‌ی کوچکی نگران جوراب‌هایم شد.
روی طناب نشست.
با پنجه‌ی راستش، جوراب چیم و با پنجه‌ی
چپش، جوراب راستم را محکم گرفت تا باد
آن‌ها را نبرد.
خورشید یک متر جلوتر آمد و به جوراب‌هایم
«ها» کرد.
جوراب‌هایم جمع‌تر شدند.
من تا خرازی دویدم،



شیرینی‌ها توی ظرف نشستند.
 سبزه، موهای سیخ‌سیخی‌اش را در آینه مرتب کرد.
 ماهی‌ها دامن‌شان را پف دادند.
 سیب‌لپ‌هایش سرخ شد.
 سمنو بادام‌هایش را برای صدمین بار شمرد.
 سنجدها، کت‌های مخملی‌شان را پوشیدند.
 سگه‌ها قل خوردند.
 سرکه سرفه‌ای کرد.
 سیر، بچه‌هایش را محکم بغل کرد.

ساعت تیک‌تیک کرد.
 دل‌های ما تاپ‌تاپ کردند.
 توپ تحویل سال را زدند.
 همه خندیدند.
 پرنده‌های جوراب‌هایم پرپر زدند و آرام از
 جوراب‌هایم کنده شدند.
 یکی روی شانه‌ی بابا نشست.
 یکی روی شانه‌ی مامان.
 بعد،
 همه‌جا پر از بوس شد.
 بوس،
 بوس،
 بوس!



چالش خواندنی



تمساح‌ها وقتی غذا نداشته باشند، تمساح دیگری را که از آنها ضعیف‌تر است، می‌خورند. (تمساح ضعیف به تمساح قوی: چپ چپ نگاه نکن. هنوز توی یخچال غذا هست.)



شتر به جای یک پلک، سه تا پلک دارد. (چرا این قدر پلک می‌زنی؟ من که پلک نمی‌زنم، دارم چشم‌هایم را می‌بندم.)



عروس دریایی، سمی خطرناک دارد که در کم‌تر از دو دقیقه، می‌تواند باعث مرگ شود. (پس حتماً آرایشگرش مار کبری بوده!)



در پاهای پرندگان، حس‌گرهایی هست که وقتی روی درخت می‌خوابند مانع از افتادن آنها می‌شود. به این شکل که اگر شاخه کوچک‌ترین حرکتی بکند، پاهای آنها روی شاخه قفل می‌شود تا نیفتند. (خوش به حالت که هیچ‌وقت پاهایت بی حس نمی‌شوند!)



لاک‌پشت‌های خیلی بزرگ در هر دقیقه فقط چهار متر و نیم جابه‌جا می‌شوند. (اصلاً عجله نکن، خرگوشه هنوز خواب است. مسابقه را می‌بری!)



گنجشک‌ها هیچ وقت راه نمی‌روند، آن‌ها تنها می‌توانند بپرند.
(گنجشک اولی به دومی: بیا برویم با هم پارک بپریم!)



حشرات مثل انسان‌ها رژیم غذایی می‌گیرند و به سلامتی شان خیلی توجه دارند. (حشره‌ی اول: بفرمایید شیرینی! حشره‌ی دوم: ممنون. نمی‌خورم. رژیم دارم.)



همه‌ی پرندگان از جمله مرغ‌ها به جای دندان، نوک دارند. (آرزوی بزرگ پرندگان: ای کاش من هم یک روز به دندانپزشکی می‌رفتم.)



سبزه‌ی کجیل

دم در. انگار خواب بود چون با چشم‌های پَف کرده‌اش نگاهم کرد و گفت: «چیه؟ چه کار داری؟»

گفتم: «شما که نمی‌توانید جلوی بزتان را بگیرید، چرا بز می‌گیرید؟»

چشم‌هایش را مالید و گفت: «حالا مگر چه طور شده؟»

با گریه گفتم: «چه طور شده؟ بزتان آمده سبزه‌ی عید ما را خورده، اگر من هم بیایم سبزه‌ی عید شما را بخورم، خوشتان می‌آید؟»

خندید. گفتم: «چرا می‌خندید؟ مگر خنده‌دار است؟ اصلاً من می‌روم کلانتری از دست بزتان شکایت می‌کنم.»

باز هم خندید. نمی‌دانم کجای حرف من خنده‌دار بود. خنده‌اش باعث گریه‌ی بیشتر من می‌شد. زنش، زهره خانم، آمد دم در. دخترش نرگس هم آمد. راستش خجالت کشیدم. اشک‌هایم را با آستینم پاک کردم. زهره خانم با آقا برزو دعوا کرد و گفت: «مرد، چندبار بگویم تکلیف این بز را روشن کن!»

آقابرزو گفت: «به ما چه. این‌ها نباید درِ خانه‌شان را باز بگذارند.»

گفتم: «حالا من چه کار کنم؟»

آقا برزو در حالی که بند کفشش را می‌بست، گفت: «چی را چه کار کنی؟»

گفتم: «یک‌سین از سفره‌ی هفت‌سین ما کم شده.» گفت: «برو دنبال کارت بچه.» و رفت دنبال بزش. برگردد که معلوم نبود کجا را داشت پوزمالی می‌کرد. گفتم: ...

نه، چیزی نگفتم. شاید هم گفتم. نه انگار نگفتم. یعنی دلم نیامد بگویم. بزرگ‌تر بود و احترامش

لطفاً به داستان من نخندید. می‌خواهم یک داستان خنده‌دار برایتان بگویم. شاید خیلی هم خنده‌دار نباشد. بروم سر اصل مطلب. اصل مطلب چی بود؟... اصل مطلب چی بود؟ آها. داستان خنده‌دار من. ولی داستان من که خنده‌دار نیست. اصلاً خودتان بخوانید.

نزدیک‌های عید بود که آن اتفاق افتاد. کدام اتفاق؟ ببخشید من چیزم؛ یعنی مامان می‌گوید تو حواس‌پرتی داری. می‌گوید تو سر به هوا هستی، برای همین است که این همه بلا سرت می‌آید. بلا؟ مگر چه بلایی سرم آمد؟ حالا می‌گویم. بگذارید فکر کنم... آها. یادم آمد. نزدیک‌های عید پارسال، شاید هم پیرارسال بود. من همه‌چیز سفره‌ی هفت‌سین را آماده کرده بودم. سیر، سماق، سنجد، سمنو، سکه و از همه مهم‌تر سبزه که با کمک خانم معلم‌مان، سبز کرده بودم. چه سبزه‌ای! چه سبزه‌ای! عین زمین چمن فوتبال. آدم دوست داشت وسطش توپ بکارد و پنالتی بزند. اما... گفتم که من حواس‌پرتی دارم، نگفتم؟ شاید هم گفتم. البته من حواس‌پرتی ندارم. مادرم می‌گوید حواس تو سر جایش نیست.

به هر حال یک‌بار این حواس‌پرتی کار دستم داد. یعنی وقتی از کوچه به حیاط آمدم، یادم رفت در را ببندم. بعد چی شد؟ چیز شد، بز همسایه‌مان که همیشه توی کوچه و جلوی در ولو بود، آمد توی حیاط ما. نه سلامی نه علیکی، نه اجازه‌ای؛ بی‌سر و صدا، یک راست رفت سراغ سبزه‌ی خوشگل من که جلوی ایوان بود. بعد... بقیه‌اش را خودتان حدس بزنید. شما که حواستان جمع است.

من خیلی ناراحت شدم. شما بودید ناراحت نمی‌شدید؟ دویدم دنبالش که بگیرمش. اما او که خیلی تیز و بز بود، فرار کرد. من بدو، بز بدو. آخرش دستم به او نرسید. من هم رفتم سراغ صاحبش. با این‌که در خانه‌شان باز بود. در زدم، تندتند در زدم. آقا برزو آمد

واجب. ولی از این بی‌خیالی و کم‌محلی‌اش ناراحت شدم، یعنی ناراحتِ ناراحت که نشدم. زهره خانم گفت: «حالا خودت را ناراحت نکن احسان.»

یک مرتبه نرگس روی نوک پا بلند شد و در گوش زهره خانم یک چیزهایی گفت. گفتم... نه چیزی نگفتم. یعنی می‌خواستم باهاش دعا کنم که چرا درگوشی حرف می‌زند که دیدم زهره خانم گفت: «باشه، برو.»

نرگس دوید توی حیاطشان. دلم نمی‌خواست نرگس برود. می‌خواستم باز هم داد و قال کنم و بروم دنبال مادرم که دیدم نرگس برگشت. چیزی را که در دستش بود به من داد و گفت: «بیا! این هم برای سفره‌ی هفت‌سین شما.»

گفتم: «خ... خجالتان ندهید.» گفت: «ما از این کوزه‌ها دوتا سبز کردیم. عیدتان هم مبارک.»

زیر لب گفتم: «عید شما هم مبارک.» با سبزه برگشتم خانه. توی راه خوب نگاهش کردم. عجب چیزی بود. کوزه کوچولویی که دورتادورش سبز بود. سبز و خنک. بدو بدو رفتم توی حیاط و مامانم را صدا کردم. یک مرتبه چیزی به یادم آمد. برگشتم و در حیاط را محکم بستم و پشت در را انداختم. از حرصم یک قلاب آهنی هم زدم به در. بعدش... بعدش چه کار کردم! آها، به سبزه نگاه کردم. این سبزه خیلی قشنگ‌تر از سبزه‌ی خودم بود. به بُز آقا برزو فکر کردم که سبزه‌ام را خورده بود. خُب، آن سبزه خیلی هم قشنگ نبود. یک کمی کچل بود. در دلم گفتم: «نوش جان! آقا بزه، نوش جان!»





نان و خرما و گردو



بچه‌ها! نان و خرما و گردو، لقمه‌ای بسیار خوش‌مزه است. این مواد، انرژی زیادی دارد و خوردن آن بسیار لذت‌بخش است. حالا بیا و با استفاده از نان، خرما و گردو، تصویرهایی زیبا خلق کن.





ابتدا طرح مورد نظرت را روی کاغذ بکش. پس از مشخص شدن طرح، نان‌ها را برش بده. بعد از برش نان، به شکل دلخواه، آن را با گردو و خرما تزیین و تکمیل کن.

خوشه‌ی انگور، چهره، گل، پرنده، ظرف میوه، انواع شکل‌هایی هستند که می‌توانی بسازی. با دست‌های ماهر و فکرهای هنرمندانه‌ات حتماً شکل‌های تازه و جالب دیگری هم می‌سازی.

حالا با این شکل‌های زیبا از خانواده و دوستان خود پذیرایی کن.





میوه‌های بامزه

● مهدی اکبری

با یک خط خمیده
دیگر، بال شانه‌به‌سر
را بکش.



* ما می‌توانیم با استفاده از شکل
میوه‌ها، نقاشی‌های زیبایی بکشیم.
اول شکل آناناس را بکش. مانند شکل
شماره ۱، سه خط خمیده را به
آناناس اضافه کن.



حالا دُم پرنده را کامل کن.
پرنده آماده پرواز شده
اما باید قبل از پریدن، آن را
رنگ کنی...



دایره‌ی چشم و انگشت‌های پا را
هم طراحی کن.



* با همین روش می‌توانی از شکل میوه‌های دیگر استفاده کنی و نقاشی جدیدی بکشی؛ مثلاً به میوه‌ی انار نگاه کن:





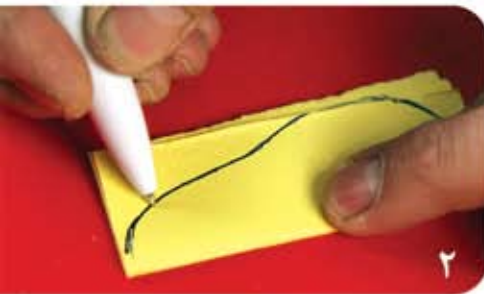
میوه‌های مقوایی

● معروف فیضی ● عکاس: اعظم لاریجانی

چیزهایی که برای ساختن کاردستی لازم داری: مقوای رنگی، چسب، قیچی، چوب کبریت و گیره رنگی.

ابتدا یک مقوای رنگی را از وسط تا کن. شکل نصف میوه‌ای را که می‌خواهی، روی قسمت تا شده‌ی مقوای (بسته‌ی آن) بکش. بعد آن را با قیچی برش بده. چند تا از این شکل‌ها بگیر.

میوه‌های مقوایی برش داده را یکی پس از دیگری از لبه‌ی قسمت‌های بسته به روی هم بچسبان. دقت کن هرچه تعداد آنها بیشتر باشد، زیباتر می‌شود. حالا با یک گیره و چوب کبریت، آن را تزئین کن. چوب کبریت برای سر میوه و گیره برای نگه داشتن آن.



● ناصر نادری
● تصویرگر: حسن عامه‌کن

خورشید از پشت کوه‌های شهر مکه بالا آمد و خندید. گوسفندها بَیْع کردند. عَمّار در آغل را باز کرد. گوسفندهای گرسنه به تندی از آغل بیرون آمدند.



عَمّار، گوسفندان را هی کرد و از کوچه‌های شهر گذراند. او هر روز با دوست مهربانش، «محمّد» (ص)، گوسفندان را به صحرا می‌برد. آن روز، دیر کرده بود. با خود فکر کرد: «امروز دیر کردم. حتماً محمّد، گوسفندانش را به علفزار برده است.»

گوسفندانِ عَمّار به صحرا رسیدند. عَمّار در کنار کوه، صدای بَیْع گوسفندانی را شنید. جلوتر رفت و محمّد را کنار آن کوه دید. عَمّار با شادی گفت: «سلام محمّد! مرا ببخش که دیر کردم.» محمّد با مهربانی گفت: «عیبی ندارد.»

عَمّار تا گوسفندان محمّد را دید، تعجب کرد. پرسید: «محمّد! چرا گوسفندانت را این جا نگه

در کنار کوه





داشته‌ای و به علفزار نبردی؟
محمد گفت: «من به تو قول داده بودم که با هم گوسفندانمان را به
علفزار ببریم. صبر کردم تا بیایی.»
عمار، دست در گردن محمد انداخت، پیشانی‌اش را بوسید.
صدای بعیع گوسفندان در صحرا پیچید. گوسفندان به سوی علفزار
دویدند.

حال ماما جی خوب نیست!

دو ساعت گذشت و تلفن زنگ نزد. گوشی آن قدر ساکت بود که انگار سال هاست کسی به آن زنگ نزده است.

ماما جی گفت: «بلند شوم غذا درست کنم».

دادا جی و شابا جی با تعجب همدیگر را نگاه کردند. چند روز بود که ماما جی غذا درست نکرده بود. شابا جی فهمید که ماما جی فکرش مشغول شده و این طوری می خواهد از خیالات بد فرار کند.

ماما جی که داشت پیاز پوست می کند، بلند پرسید: «صدایش شبیه حاجی دایی نبود؟»

بعد زود گوشی را برداشت و شماره‌ی حاجی دایی را گرفت و با او خوش و بش کرد. حاجی دایی مدت ها بود که به شهرشان نیامده بود و ماما جی حسابی با او صحبت کرد. آخر حرف هایش گفت: «داداش، تو به من زنگ زده بودی؟ نه؟ ولش کن. خواستم صدایت را بشنوم. خدا حافظ.»

گوشی را که گذاشت، یک مقدار گوشت چرخ کرده را در ماهی تابه ریخت. بعد گوشی را برداشت و یک شماره‌ی دیگر گرفت.

— سلام خان باجی! حال شما

چند روز بود که ماما جی خیلی سر حال نبود. روزها می خوابید و شبها در اتاقش راه می رفت. بابا جی و دادا جی و شابا جی، نگران ماما جی شده بودند. هر وقت دادا جی و بابا جی مریض می شدند، ماما جی مثل پروانه دورشان می چرخید و از آن ها مراقبت می کرد. اما حالا که حال ماما جی خوب نبود، کسی نمی توانست کمکش کند. چند بار هم بابا جی خواست با ماما جی صحبت کند، حرفشان سرنگرفت و وضع بهتر نشد.

آن روز وقتی ماما جی از سر کار برگشت، دید دادا جی و شابا جی باهم جرّ و بحث می کنند. دادا جی گفت: «گفتم گوشی را بده به من بفهمم کی بود، ندادی.» شابا جی گفت: «یعنی تواز من زرنگ تری؟ من نفهمیدم، آن وقت تو می خواستی بفهمی؟»

ماما جی هاج و واج آن دو را نگاه کرد و پرسید: «چی شده؟ چرا این قدر بحث می کنید؟ کی زنگ زده؟» دادا جی گفت: «من هم همین را می گویم! تلفن که زنگ زد، شابا جی خانم پرید گوشی را برداشت و چند تا خُب و نمی دانم و نه گفت و قطع کرد!» ماما جی رو کرد به شابا جی و با حوصله پرسید: «چی شده عزیزم؟»

شابا جی که گیج شده بود، گفت: «نمی دانم. یک نفر زنگ زد و گفت با ماما جی کار دارم. کار فوری هم دارم. بعد که فهمید شما نیستی، قطع کرد و گفت بگو به من زنگ بزنند!»

ماما جی تو فکر رفت. گفت: «زن بود یا مرد؟» شابا جی گفت: «صدایش قطع و وصل می شد. نفهمیدم زن است یا مرد! وقتی می گویم از این گوشی هایی بخرید که شماره را نشان می دهند، برای همین وقت هاست.»

ماما جی گفت: «عیبی ندارد. خودش زنگ می زند.»



خیال نکند. بچه‌ها شنیدند که وسط حرف‌ها، چندبار ماما جی بلندبلند خندید!

ماما جی گوشی را که گذاشت، نفس عمیقی کشید و دوباره خندید.

دادا جی در گوش شاباجی گفت: «عزیز باجی باز هم از آن لطیفه‌های بامزه‌اش برای ماما جی تعریف کرده است!»

ماما جی، پلو را که دم کرد، با قیز باجی، عمو باجی، پسر عمه باجی و چند نفر دیگر صحبت کرد. هیچ‌یک از آن‌ها زنگ نزده بودند. اما کلی حرف داشتند که با ماما جی بزنند. از بین آن‌ها پسر عمه باجی و قیز باجی هم قرار شد فردا بیایند خانه‌ی آن‌ها.

سه ساعت گذشته بود و ماما جی تقریباً به همه‌ی شماره‌های دفتر تلفن، زنگ زده بود؛ حتی به یکی از افراد فامیل هم که در خارج از کشور بود زنگ زد.

ماما جی سفره را که پهن کرد، لبخندی روی لبش بود. بچه‌ها را با لحن مهربان‌تری صدا کرد و همه‌ی وسایل سفره را هم خودش چید. سه تایی که سر سفره نشستند، ماما جی گفت: «ای کاش بابا جی هم الآن خانه بود!»

صدای زنگ خانه بلند شد. ماما جی و دادا جی و شاباجی، سه تایی، به صفحه‌ی آیفون نگاه کردند. بابا جی بود؛ با یک عالمه کیسه‌ی میوه در بغل.

دادا جی با عجله دکمه‌ی در بازکن را زد و همه منتظر شدند بابا جی بیاید تو. بابا جی که آمد، معلوم بود از وضع خانه تعجب کرده است. بوی غذا، خانه را پر کرده بود و ماما جی هم سر حال بود.

غذا را که شروع کردند، بابا جی گفت: «راستی امروز از دکتر خلیلی وقت گرفته بودم برویم مطبخ. هرچی زنگ زدم، تلفن اشغال بود. من که به شاباجی گفته بودم کار فوری دارم، بابا جان!»

حرف‌های بابا جی که تمام شد، دادا جی و شاباجی همدیگر را نگاه کردند. ماما جی هم با لبخند یواشکی چشمکی به آن‌ها زد. بابا جی با چشم‌های گرد شده بچه‌ها را نگاه می‌کرد. می‌خواست بداند چه اتفاقی افتاده که ماما جی لبخند می‌زند. ماما جی گفت: «دکتر لازم نیست. حالم خوب است. راستی فردا شب مهمان داریم. زودتر بیا خانه!»

خوب است؟ شما به من زنگ زده بودی؟

– سلام عزیزم. چه عجب یاد خاله کردی! نه قربانت بروم. یک هفته است که نه به کسی تلفن کرده‌ام و نه کسی به من زنگ زده است!

ماما جی چند دقیقه‌ای هم با خان باجی درد و دل کرد. گوشی را که گذاشت، لبخندی روی لبش بود.

پیازداغ را با گوشت چرخ کرده قاطی کرد و هم زد. یواش یواش بوی غذا در خانه پیچید. ماما جی گوشی را برداشت و شماره‌ی دیگری گرفت.

– سلام عزیز باجی! حال شما؟ چه خبر؟

– سلام دختر دلبندم! چه عجب یاد عمه‌ی پیرت افتادی!

ماما جی خندید و قدری درباره‌ی مشکلات کار و حال و روزش برای عزیز باجی توضیح داد. عزیز باجی هم خوب حرف‌ها را شنید و ماما جی را نصیحت کرد که خیلی فکر و



دوستان من



● عبدالهادی عمرانی ● تصویرگر: سام سلماسی

○ گاهی یکی از این دوستان، برای من شکاک در می‌آورد و زبان‌درازی می‌کند.
○ گاهی یکی از آن‌ها در صف، از من جلو می‌افتد و مرا هل می‌دهد یا پشت پا می‌زند.
○ گاهی یکی سعی می‌کند بین من و دوستانم را به هم بزند.

✱ اگر با شما چنین کارهایی کنند چه احساسی پیدا می‌کنید؟
چه کار می‌کنید تا هم دوستانتان را از دست ندهید، هم بتوانید این ناراحتی‌ها را به آن‌ها نشان دهید.
حالا فرض کنید:

○ یکی از دوستانتان، اسباب‌بازی مورد علاقه‌اش را به شما هم بدهد تا با آن بازی کنید.
○ یا یکی از آن‌ها بخواهد با شما کار گروهی کند، به درد دل شما گوش کند و با شما غذا بخورد.
○ یا یکی به شما در کارهایتان کمک کند و با حرف‌های قشنگ شما را شاد کند.

دلم می‌خواهد دوستان زیادی داشته باشم و کاری کنم که آن‌ها همیشه با من دوست بمانند. اما چه‌طوری؟ باید چه کار کنم تا آن‌ها از من دوری نکنند و تعدادشان کم نشود؟
○ گاهی یکی از دوستانم، با یک اسم مسخره صدایم می‌زند و می‌گوید که لباس‌هایم زشت است.



* اگر این بار یکی از دوستانتان رفتار نادرستی انجام دهد، به خودتان چه می‌گویید؟
 * آیا در این هفته کاری انجام داده‌اید که به خاطر آن، دوست جدیدی پیدا کنید یا دوستانتان به خاطر آن کنار شما مانده باشند؟



* در هر یک از این‌ها چه احساسی پیدا می‌کنید؟
 * اگر احساس مثبت و خوبی دارید، چگونه می‌توانید شما هم همین احساس را در دوستانتان ایجاد کنید؟
 * تصوّر کنید کلاهی داشتید که وقتی آن را روی سرتان می‌گذاشتید، دیگر نه چشمتان جایی را می‌دید و نه گوش‌تان چیزی می‌شنید؛ چه موقع از این کلاه استفاده می‌کردید؟

چرا؟
 * آیا تا به حال برای شما پیش نیامده که یکی از دوستانتان کاری انجام دهد و شما آن را ندیده بگیرید؟



لطیفه

● شهرام شفیعی
● تصویرگر: طاهر شعبانی



قورمه سبزی

حسن بویایی دوستم اشکال دارد. یک روز دوستم از من دعوت کرد تا باهم به خانه‌شان برویم. وقتی به پشت در خانه رسیدیم، دوستم بو کشید و گفت: «جانمی جان!... بوی قورمه سبزی می آید... باز هم مامانم عدس پلو درست کرده!»



بالش

آقا تیمور و خانواده اش با قطار به مسافرت می رفتند. بعد از شام، آقا تیمور رفت تا مسواک بزند. وقتی برگشت، دید زن و بچه هایش چراغ کوبه را خاموش کرده اند و خوابیده اند. فردا صبح، مأمور قطار آمد و گفت: «خب... شب راحت خوابیدید؟»

آقا تیمور گفت: «چرا بالش های قطار شما این قدر کوچک است؟... گردنم درد گرفت و تا صبح خوابم نبرد.»
خانم آقا تیمور گفت: «باز هم پوشک بچه مان را گذاشتی زیر سرت؟!»



قورباغه

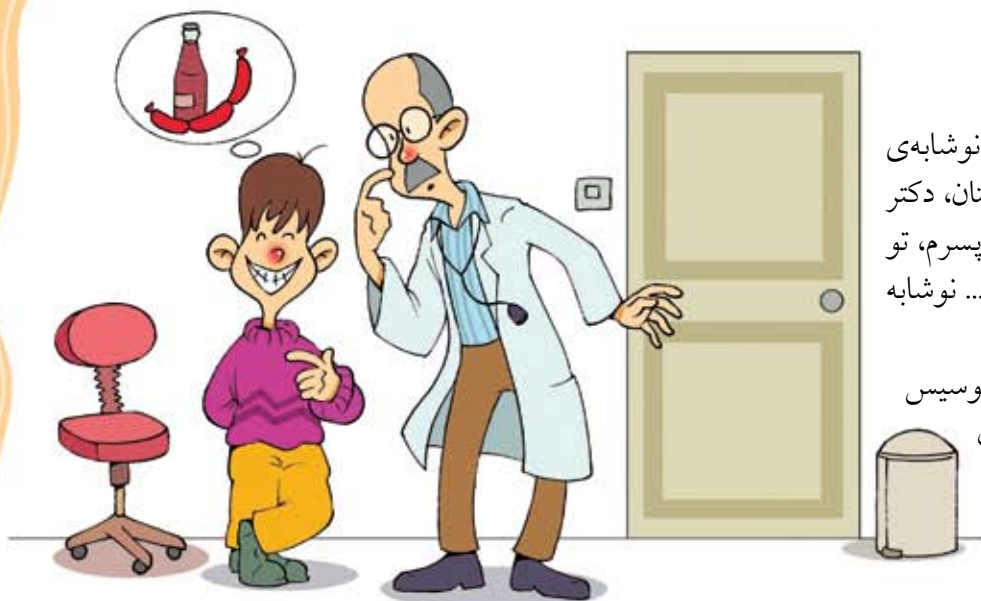
مستری هتل: «آقا... چرا این قورباغه دارد روی تخت خواب من، بالا و پایین می پرد؟!»
کارمند هتل: «چون اگر همه اش یک جا بنشیند، پاهایش خواب می رود!»



نوشابه

پسری به خاطر خوردن نوشابه‌ی زیاد، مریض شد. در بیمارستان، دکتر بالای سرش آمد و گفت: «پسرم، تو هر روز نوشابه می‌خوری؟... نوشابه خیلی بد است.»

پسرک گفت: «یک‌بار با سوسیس امتحان کنید... حتماً خوششان می‌آید!»



دو آرزو

مامان به پسرش: «امروز داریم می‌رویم خانه‌ی خاله. باید قول بدهی که توی اتاق، با پسرخاله‌ات فوتبال بازی نکنی. پسرم! من فقط یک آرزو دارم. این که وقتی می‌رویم خانه‌ی خاله‌ات، تو توی اتاق فوتبال بازی نکنی.»

پسر: «اولین آرزوی من هم همین است.»

مامان: «به‌به... چه پسر خوبی!... حالا بگو دومین آرزویت چیست؟»

پسر: «این که آرزوی اوّل، امروز برآورده نشود!»



هر وقت خواستی پیام بگذار

می‌دانی که ما همیشه آماده‌ی شنیدن حرف‌های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو هستیم. برای همین می‌توانی هر وقت که خواستی، با شماره‌های ۸۸۳۰۱۴۸۲ - ۰۲۱ و ۸۸۸۳۹۲۳۲ - ۰۲۱ تماس بگیری. وقتی که این شماره‌ها را بگیری، به تو می‌گویند که باید شماره‌ی دفتر مجله را هم بگیری. می‌دانی که شماره‌ی مخصوص مجله‌ی ما ۱۰۴ است. بعد از این که شماره‌ی مخصوص را گرفتی، پیشنهادت را بگو. یادت نرود که نام، نام خانوادگی، شهر و شماره‌ی تلفن خود را هم بگویی. اگر با مدیرمسئول مجله کار داشتی، شماره‌ی ۱۰۲ را بگیر و برای صحبت با بخش اشتراک هم شماره‌ی ۱۱۴ را بگیر. منتظر تماس تو هستیم.



درست بخوابیم



درست

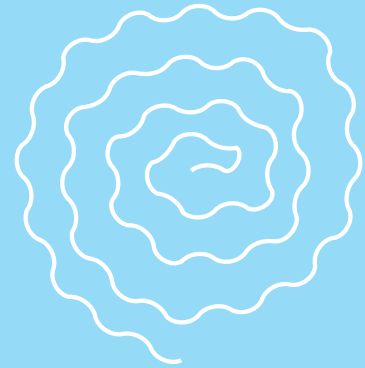
آیا می‌دانید اگر بخوابیم درست بخوابیم به چه نکاتی باید توجه کنیم؟
● اول این که باید تشکی که برای خوابیدن انتخاب می‌کنیم صاف و محکم باشد. از تشک‌های فنری و شل استفاده نکنیم.

● نکته‌ی بعدی این که به پهلو بخوابیم و زانوهای را خم کنیم تا به ستون مهره‌ها استراحت دهیم. در ضمن می‌توانیم از یک بالش کوتاه هم برای راحتی گردن استفاده کنیم.



درست

● یا می‌توانیم در حالت درازکش (طاق باز) بخوابیم و بالشی را زیر زانوهای قرار دهیم تا فشار کمتری به کمر وارد شود.



● هیچ وقت روی شکم، نخوابیم. این کار، باعث زیاد شدن گودی کمر می‌شود. علاوه بر این، بازوها و شانه‌ها را خسته می‌کند.



نادرست

● یادمان باشد هیچ وقت از بالش‌های بلند هم استفاده نکنیم.



نادرست



برّهی ابری

● مهری ماهوتی
● تصویرگر: راهله برخورداری

هوا ابری بود. نردبان کوچک چوبی، به دیوار تکیه داده بود و آسمان را تماشا می کرد. یک برّهی پشمالو را بالای سرش دید. صدا زد: «برّهی کوچولو بپر پایین. روی زمین.»

برّهی ابری گفت: «بع بع. یک کمی نزدیک تر بیا تا من از پله های پایین بیایم.»

نردبان گفت: «من خیلی کوتاه هستم. قدّم به آسمان نمی رسد.»

بعد فکری کرد. پاهایش را توی زمین خیس و نمناک فرو برد. کم کم سبز شد. مثل یک درخت قد کشید. رفت بالای بالا، نزدیک ابرها.

برّهی کوچولوی ابری روی نردبان پرید. باد تندی وزید. نردبان لرزید و افتاد. کمرش درد گرفت.

ناله کرد و از جایش بلند شد. در همین وقت صدایی شنید: «بع بع...»

یک برّهی پشمالو را کنارش دید. خوش حال شد و خندید. به آسمان نگاه کرد. هوا دیگر ابری نبود. یک برّهی کوچولو پیش خودش بود.

باد ابرها را با خود برده بود.

جدول رمزدار

● بنفشه رحمانی



1	Red flower	Green flower	Orange flower			Orange flower	Green flower	Red flower
2	Purple flower	Blue flower					Blue flower	Purple flower
3								
4								
5	Purple flower	Blue flower					Blue flower	Purple flower
6	Red flower	Green flower	Orange flower			Orange flower	Green flower	Red flower

- پاسخ هر کدام از سؤال‌های زیر را در جدول بنویس. رمز جدول، در یکی از ردیف‌های عمودی پنهان شده است. آن را پیدا کن.
۱. همراه ماسه، ساحل دریا را می‌پوشاند.
 ۲. یکی از درس‌های مدرسه.
 ۳. کسی که به مدرسه می‌رود.
 ۴. سیب است ولی زیر خاک می‌روید.
 ۵. همراه داماد است.
 ۶. حیوانی اهلی که بدنش از مو پوشیده شده و از شیر آن استفاده می‌کنند.

ک = ۱ س = ۲ د = ۳ ی = ۴ ر = ۵
ت = ۶ و = ۷ ب = ۸ الف = ۹ م = ۰

راهنمایی:

۳۸۲

س	ب	د
---	---	---

چه کلمه‌هایی را با اعداد زیر می‌توان ساخت؟
توجه کنید که اعداد را باید از راست به چپ بخوانید.

۱۲۹۰

--	--	--	--

۹۴۵۳

--	--	--	--

۵۹۷۴۳

--	--	--	--	--

۹۰۵۲

--	--	--	--

۸۹۶۱

--	--	--	--

۵۹۷۲

--	--	--	--

۵۳۹۰

--	--	--	--

۱۹۲

--	--	--

۱۸۲

--	--	--

